

کار در عرفان مولانا

مهدی سیاح زاده

مثنوی حماسه شگفتی است از نبرد «آدم درون انسان»
با پدیده ای به نام «نفس اماره» یا شیطان درون او، برای
پیدایش یا Manifest شدن کمال و «آدم شدن انسان».
جهان ما، از جمله خود ما، امروز در یکی از مراحل
اجرای این «پروژه ی عظیم» هستیم. تاریخ کره ی زمین،
چیزی نیست جز تاریخ مادی و فکری روند اجرای این
«پروژه ی شگفت انگیز آرشیتکت کل عالم».

در داستان «پادشاه و کنیزک» هنگامی که پادشاه
(مولانا) حکیم الهی (شمس) را می بیند می گوید:

گفت: «معشوقم تو بوده ستی، نه آن

لیک کار از کار خیزد در جهان.»

۷۶/۱

بینید در همین یک بیت، چه معنای گسترده ای نهفته

است.

می گوید: درست است که «تو معشوقم بودهستی» و من این ۳۸ سال عمر را به «کار» هایی پرداختم که «از ذات تو» و از جنس روح نبود، ولی: «کار از کار خیزد در جهان»
معنی این جمله ی «کار از کار خیزد در جهان» چیست؟ می خواهد بگوید اینطور نیست که بدون «کار» کردن در این جهان مادی بتوان «آدم درون» را شناخت. اینطور نیست که بدون آگاهی از پدیده های «این جهان» بتوان به اسرار «آن جهان» پی برد. باید در همین جهان مادی «کار» بکنیم. باید از روابط اجزای این عالم آگاه بشویم. باید قوانین حاکم بر این اجزاء را بشناسیم. باید لحظه، لحظه عمر در کسب این آگاهی ها تلاش کنیم. چرا؟ برای این که این ها جزیی از «طرح آفرینش» خدا است که «آدم درون» ما به همه آن ها آگاه است. آدم بود که خدا به بیان سمبلیک «اسماء» را به او آموخت.

* «... و خدای عالم همه ی اسماء را به آدم تعلیم فرمود. پس عرضه داشت حقایق اسماء را بر ملائکه فرمود: خیر دهید مرا به اسماء اینان اگر در آنچه دعوی شماسست راست می گوئید.»

* فرشتگان عرضه داشتند: ایزدا! تو پاک و منزهی. ما نمی دانیم چیزی جز آنچه تو خود بر ما تعلیم کرده ای. تویی دانا و حکیم.»

(قرآن مجید، سوره ی ۲ - البقره، آیه های ۳۱-۳۲)

*

گفت واله عالمِ السِّرّ خفی
کافرید از خاکِ آدم را صَفی
دو سه گز قالب که دادش وانمود
هرچه در آلواح و در ارواح بود
تا ابد هرچه بود از پیش پیش
درس کرد از عِلْمِ الاسماء خویش
۲۶۴۷/۱

بوالبشر کاو «عِلْمِ الاسماء بگ» است
صد هزاران علمش اندر هر رگ است
اسم هر چیزی، چنان کان چیز هست
تا به پایان، جان او را داد دست ...
هر که آخر مؤمن است، اول بدید
هر که آخر کافر، او را شد پدید
اسم هر چیزی تو از دانا شنو
سِرّ رمز عِلْمِ الاسماء شنو
۱۲۳۴/۱

پس اینطور نیست که گوشه ی خانه بنشینیم و با خواندن مثنوی فقط به به و چه چه بگوییم و کاری در راه سازندگی این جهان هستی نکنیم. اینطور نیست که کشکول روی دوشمان بگذاریم و مدام «حق، حق» بگوییم و گدایی بکنیم. مولوی برعکس می گوید باید حرکت کرد. باید

فرومایگی را کنار گذاشت، باید جهان را ساخت. چرا که ما نیروهایی در درون داریم که اگر آزاد بشوند، می توانیم جهان را دگرگون کنیم. ببینید چقدر همین مطلب را به زیبایی بیان می کند:

منگر به هر گدایی، که تو خاص از آن مایی
مفروش خویش ارزان، که تو بس گرانبهایی
به عصا شکاف دریا، که تو موسی زمانی
بدران قبای مه راء، که ز نور مصطفایی
بشکن سبوی خوبان، که تو یوسف جمالی
چو مسیح دم روان کن، که تو نیز از آن هوایی
به صف اندر آئی تنها، که سفندیار وقتی
در خیر است برکن، که علی مرتضایی ...
تو به روح بی زوالی، ز درونه با جمالی
تو از آن ذوالجلالی، تو ز پرتو خدایی
تو هنوز ناپدیددی، ز جمال خود چه دیدی
سحری چو آفتابی، ز درون خود بر آیی ...
کلیات شمس جلد ۶ غزل ۲۸۴۰

می گوید: گدایی و فرومایگی و از دیگر طلب کردن را کنار بگذار، چرا که تو خود موسی هستی، محمد هستی، عیسی هستی. در درون تو همه ی اعجاب گران تمامی تاریخ بشر وجود دارد. زیرا:

تو به روح بیزوالی، ز درونه با جمالی

تواز آن ذوالجلالی، توز پرتو خدایی

از این واضحتر بگوید؟ می گوید: «روح» که منبعث از «روح خدا» است، در وجود حضور دارد. آن روحی که به «سِرّ نام» ها و آگاهی های عالم واقف است. منتها باید «کار» کرد. باید زحمت کشید تا این آگاهی ها به تورخ نشان بدهد و وقتی «چهره» نشان داد، آن وقت است که باید مانند «آینه» خودت را از آن «پر کنی». در یکی از غزلیاتش می گوید:

گر چهره بنماید صنم، پُر شو از او چون آینه
ور زلف بنماید صنم، رو شانه شو، رو شانه شو
کلیات شمس ۲۲۵۵۸/۵

این موضوع را از این جهت تأکید می کنم که چند روز پیش یکی از شما جوان ها، به من گفت: «من قبلاً فکر می کردم مثنوی خواندن، کار تنبل ها است. چون هر کس که نمی خواهد کار کند، «درویش» می شود. می بینید تا چه حد مثنوی مولوی را به عنوان کتاب تنبل ها در آورده اند؟ درست مانند قرآن مجید در بسیاری از کشور ها که هنوز به عنوان کتاب مرده ها سر قبر ها می خوانند و پولی می گیرند. در حالی که اینطور نیست. فقط مطلع یک غزل از او را اینجا می آورم و اگر خواستید به اصل آن مراجعه کنید. از این نمونه ها بسیار است:

باز آمدم چون عید نو، تا قفل زندان بشکنم

این چرخ مردم خوار را چنگال و دندان بشکنم

کلیات شمس ۴/۱۴۵۳۴

آیا شور مبارزه برای دگرگونی و سازندگی در همین یک بیت نیست؟ هزاران نمونه از این ابیات در آثار مولوی هست. مثنوی حماسه‌ی شگفتی است از نبرد «آدم درون انسان» با پدیده‌ای به نام «نفس اماره» یا شیطان درون، برای Manifest شدن. یعنی «آدم شدن انسان». با این حال، همه‌ی ذرات عالم، چه بخواهیم و چه نخواهیم، به سوی ساختن «طرح آفریدگار» در جریان است. جهان ما، از جمله خود ما، امروز در یکی از مراحل اجرای این «پروژه‌ی عظیم» هستیم. تاریخ کره‌ی زمین، چیزی نیست جز تاریخ مادی و فکری روند اجرای این «پروژه‌ی شگفت‌انگیز آرشیکت کل عالم». هر حادثه تاریخی، چه خوشایند ما، و چه ناخوشایند ما، مثل «شمشیر چوبی» ای است که «غازی» (جنگجو)، برای شمشیربازی به پسر (پور) خردسال خود می‌دهد تا با آن آشنا بشود. اگر از همان نخستین روز تمرین، شمشیر واقعی به او بدهد، ممکن است موجب هلاکت خود و دیگران بشود. پس از این که کودک با شمشیر چوبی، تمرین کرد و به رموز کار آشنا شد، آنوقت است که شمشیر واقعی را برای «غزا» (جنگ) به کار می‌گیرد:

غازی به دست پور خود شمشیر چوبین می‌دهد

تا او در آن اُستا شود، شمشیر گیرد در غزا

کلیات شمس ۳۳۷/۱

امروزه، انسان در حال تمرین با شمشیر چوبین است. ما (انسان ها) داریم دوران تحول و تکامل را می گذرانیم. ما با کمک آدم درون (روح) خود، داریم از قوانین الهی (قوانین علمی) حاکم بر جماد و نبات و حیوان و انسان آگاه می شویم. اینطور نیست که کار بیهوده می کنیم. ما باید این شمشیر های چوبی را بگیریم و تمرین کنیم. مجموعه ی این تجربه های ما (به عنوان انسان) است که تکامل را ممکن می سازد و سرانجام «آدم» می شویم.

چنین آدمی مورد نظر مولوی است که می گوید :

این چنین آدم که نامش می برم

گر ستایم تا قیامت قاصریم

از نظر او خلایق انسانند، ولی شمس تبریزی آدم است. یعنی همه ی این راز و رمز ها را در وجودش نهاد. او است که خداوند «بار امانت» را بر دوش او گذاشت تا به عنوان «خلیفه» و جانشین خدا، «طرح آفرینش» را به «پیدایش» برساند.

آسمان بار امانت نتوانست کشید

قرعه ی کار به نام من دیوانه زدند

(دیوان حافظ، با مطلع : دوش دیدم که ملانکه در میخانه زدند)
